

وقتی همه پای کار آمدند

بچه‌های خیمه‌ی کربلا



کار شدند. یکی نقاشی یک هواپیمای اسرائیلی را کشید که داشت سقوط می‌کرد. یکی نقاشی خانه‌های بمباران شده را کشید و یکی نقاشی چند کودک را کشید که توی دستشان پرچم ایران گرفته بودند.

بچه‌ها روی مقواهای رنگی کلی شعار هم با ماژیک نوشتند، مثل: «ما سرباز ایرانیم»، «ایران زنده باد» و این جور شعارها. بعد هم همه نقاشی‌ها را مرتب روی هم چیدند و همان جا توی حیاط خانه‌ی سعید کنار بقیه‌ی وسایل گذاشتند و به خانه‌هایشان رفتند.

روز بعد، اول صبح همه‌ی بچه‌ها دم در خانه‌ی سعید بودند. تند و تند وسایل را می‌بردند سر کوچه. یک میز گذاشتند و بالایش روی دیوار پرچم «یا حسین (ع)» زدند. بابای سعید هم آمد و یک سایبان با پارچه‌های سبز خوش رنگ برایشان درست کرد. بقیه‌ی وسایل را هم دور میز چیدند. نقاشی‌ها و شعارها را به دیوار نصب کردند. خیلی قشنگ شد. بچه‌ها تازه می‌خواستند شربت را آماده کنند که سینا؛ داداش بزرگ سهیل، از راه رسید. دستش دو سطل بزرگ رنگ و یک چرتکه نقاشی بود. او روی زمین جلوی خیمه، یک پرچم رژیم کودک کش صهیونی با ستاره شکسته کشید. بچه‌ها به پرچم زیر پایشان نگاه کردند و لبخند زدند. احمد گفت: «عالی شد، از این بهتر نمی‌شود. حالا هر کسی بخواد شربت بگیرد، از روی پرچم لگدمال شده اسرائیل شیطان صفت رد می‌شود.» نیما لبخند زنان گفت: «حالا می‌توانیم کارمان را شروع کنیم. من هم کنار میز می‌نشینم و نوحه می‌خوانم. چند تایی بلام.» بعد هم شروع کرد به خواندن. صدای نیما که توی کوچه پیچید، بچه‌های محل یکی یکی از راه رسیدند. می‌آمدند و جلوی خیمه می‌ایستادند و به نقاشی‌ها و شعارها نگاه می‌کردند. بعد هم از روی پرچم پهن شده روی زمین رد می‌شدند و یک لیوان شربت نذری می‌گرفتند. شربت می‌خوردند، به نوحه خوانی نیما گوش می‌دادند و آرام سینه می‌زدند.

محرم که از راه می‌رسد، هر کسی به یک شکلی عزاداری می‌کند. بچه‌های محل هم تصمیم گرفتند یک خیمه سر کوچه بزنند و به عزادارها شربت خنک بدهند.

سعید گفت: «یک خیمه سر کوچه برپا می‌کنیم.» احمد سری تکان داد و گفت: «شربت درست می‌کنیم. دره‌های گرم تابستان شربت عالی است.»

مهدی لبخند زنان گفت: «من یخ می‌آورم.» علی و سهیل و نیما هم قرار شد لیوان و شکر و آب لیمو بیاورند. سعید گفت: «خیلی خوب است. میز و صندلی و قابلمه و ملاقه و این چیزها را هم از خانه‌ی ما می‌آوریم.» بچه‌ها کمی توی حیاط مسجد نشستند و حسابی برنامه ریزی کردند. بعد بلند شدند و خدا حافظی کردند و راه افتادند سمت خانه‌ها. خیلی کار داشتند. باید تا فردا همه چیز را آماده می‌کردند تا صبح خیمه را سر کوچه برپا کنند.

عصر که شد، بچه‌ها همه‌ی وسایلی را که برای فردا لازم داشتند، آوردند خانه‌ی سعید و توی حیاط گذاشتند. سعید نگاهی به وسایل کرد و گفت: «خوب است. همه چیز آماده است. اما یک چیزهای دیگری هم لازم داریم. امسال محرم با سال‌های قبل فرق دارد. امسال دو جور عزاداری داریم. هم برای عاشورا و هم برای بچه‌های شهید شده توی حمله‌های دشمن.» بچه‌ها همه سر تکان دادند و حرف‌ها را تأیید کردند. علی گفت: «بیایید خیمه را با نقاشی و شعارهایمان تزئین کنیم. می‌توانیم نقاشی و شعارها را اطراف خیمه به دیوار نصب کنیم.»

سعید فکری کرد و گفت: «اصلاً همین جا دور هم این کار را می‌کنیم. می‌روم مقوا و مداد رنگی و ماژیک بیاورم. کلی نقاشی می‌کشیم و شعار می‌نویسیم.» بعد هم سریع سمت اتاقش دوید.

بچه‌ها روی فرش گوشه‌ی حیاط نشستند و منتظر ماندند تا سعید برگردد. سعید خیلی زود آمد. مقواها و نقاشی‌ها را وسط فرش گذاشت. بچه‌ها همه دست به

